

داستان‌های فکری

برای کودکان ایرانی (۲)

ویرایش دوم

دکتر رضاعلی نوروزی

عضو هیأت علمی دانشگاه اصفهان

دکتر منیره عابدی درچه



ایرانا

شغال خرسوار

یکی بود، یکی نبود. در دهی باغی بود. کنار این باغ شغالی زندگی می‌کرد. شغال اوضاع و احوالش خیلی خوب بود. او هر روز از سوراخ دیوار به باغ می‌رفت و هرچه دلش می‌خواست میوه و انگور می‌خورد و حتی آن‌ها را زیر پاله می‌کرد. بالاخره یکروز کاسه‌ی صبر باغبان لبریز شد. او تصمیم گرفت درس خوبی به شغال بدهد تا دیگر فکر دزدی از باغ به سرش نزند.

باغبان خوب فکر کرد و یک نقشه کشید. بعد یک چوب کلفت برداشت و لابه‌لای بوته‌ها پنهان شد. وقتی شغال مثل همیشه خوشحال و خندان وارد باغ شد، باغبان بی‌سروصدا سوراخ را محکم بست. بعد هم چوب کلفت را برداشت و افتاد به جان شغال بیچاره و حالا بز، کی نزن! شغال به طرف سوراخ دوید تا از باغ بیرون برود، اما سوراخ بسته بود. او هیچ راه فراری نداشت. به همین دلیل تصمیم گرفت خودش را به مردن بزند. باغبان هم گول خورد. او فکر کرد شغال واقعاً مرده است. پس او را برداشت و از باغ بیرون انداخت. شغال که حسابی آس و لاش شده بود، از خیر باغ و میوه‌های خوشمزه‌اش گذشت و رفت تا جای دیگری را برای زندگی کردن دست و پا کند.

شغال رفت و رفت تا به یک چمن‌زار رسید. در این چمن‌زار گرگی زندگی می‌کرد که از دوستان شغال بود؛ شغال به خانه‌ی او رفت.